

صد شیوه ناپخته زایام برآید
 همت بگدائی نهد راه و گرنه
 از دل گذرد تاوگ آن ترک سیه چشم

تا کام جگر سوخته خام برآید
 مقصود دو عالم بیک ابرام برآید
 آهسته تر از مو که براندام برآید

حکمی کند آتش اجل خاکم
 پای کم ناورم زدشمن بودوست
 لعل تو خنده برشکر ناب میزند
 یکصیادم بصحن گلستان گذشته

زنده دارد محبت پاکم
 سنک را سنک و خاک را خاکم
 آتش بخرمین گل میراب میزند
 شبنم هنوز بر رخ گل آب میزند

در سینه خار خاری بود از جفای یارم
 رنگم پریده از رخ هوشم رمیده از سر
 آن بخت، کو که یکشب عیدی بکوی تو

امروز دیدمش مست گل کرده خار خارم
 افتاده است چشمی گویا بروی یارم
 ماهی چو ابروی تو به بینم بروی تو

بهرزه رنج عمارت مبرکه در همه عمر

ترا بس است زیك خشت چار دیواری

تسلی - شیرازیست ابرهیم نام داشته در اول حال در شیراز قمچی بافی میکرد
 تازیانه همتی بر مرکب توفیق زده خود را در مصف شعرا رسانیده پایه سخن را بلند مرتبه
 کرد آخر بجانب هند رفته در خدمت مسیح الزمانی مربوط شده اعتباری داشت چنانچه
 با اتفاق مشارالیه در سنه ۱۰۳۴ بمکه معظمه آمده باز گویا مراجعت بهند کرده و در آنجا
 فوت شد شعرش اینست

شعر

جز آه کسم گرد غم از دل نفشاند

جاروب سرا باد بود خاک نشین را

غرض از گریه اگر شستن نقش هوس است
 میکند مرغ دلم بسکه بقیدست حریص

در نظر گر همه بکقطره آبست بس است
 جای در بوته خاری که بشکل قفس است

شاید که گفتگوی تو باشد در آن میان

هر قصه که هست بمالم شنیدنیست

لاله باز از غم رویت بچمن میسوزد
 هیچ کس داغ تو با خویش نبرد است بخاک

تازه داغی بسر داغ کهن میسوزد
 این چراغیست که در خلوت من میسوزد

دلها چه حال خویش بزلفش بیان کنند

زانچو روش بهمرهی هم فغان کنند

اکسیر خاک کوی تو بهترز کیمیاست

کانجا دل کداخته آرند و جان کنند

خویش را بر سر مژگان تو گم کرده دلم

همچو آن آب که جادرم خنجر دارد

در بن محیط پر آشوب نیست قطره آبی

که ذوق ذکر تو در خلوت حباب ندارد

بر مراد خود نرفتم نیم گام از دست دل

همچو آن بینا که عمری دست نابینا کشید

رباعی

چشمانش که بذرتخم ناکشته کشند
دل‌های بخون غرقه درآورده بزلف

صدخط خطا برخط نذوشته کشند
با آنکه زهر او بخویشم کینست
چون غنچه که در بهار در رشته کشد
میخواستمش ارچه یار بیدردان است

میرمه‌غیث - محوی تخلص از سادات همدانست طبعش لطیف است چنانچه در فن رباعی کم از سحابی نیست بعد از سیر ولایت هندوستان بمکه معظه ساکن شده باز بهند رفته در آنجا فوت شد چنین مجموع شد که بغیر از رباعی شعری ندارد و اگر غزلی در سفاین باشد از محوی اردبیلی است اما فقیر رباعیات او را که مرحوم آقاباقی برادر آقا خضر وزیر کاشان جمع کرده بود دیدم که این چند بیت با اسم او نوشته شده بود .

شعر

چو درویشان دلم هر صبح گردد بر دردلها
که از هر جا ملالی بهر قوت شام برچیند

کیم کاهنامه کارانم ندانند
بگورستان بسامانم دوانند

که مردن بیالینم چه حاجت
سه چارم بهلوی راسر بخوانند

ز دل پرسی چه دل صدپاره بادل
از این گهواره ام آواره با دل

نه شام شوتی روزم رو رو ای وای
چندد نالی سیا استاره با دل

رباعی

ای جمله نعمت بنام آسایش
هان تا کنی بخود حرام آسایش

در بستر ناز خفته کور راحت
در خون نشسته ککدام آسایش

محوی به وای دل نوائی نرنی
در کوچه کس در سرائی نرنی

یگانه نگی تمام عالم دیدی
زنهار که حرف آشنائی نرنی

ای آنکه بیانک هر خری در رقصی
از دور بجنبش سری در رقصی

پائی باصول بر زمین تنهادی
آری بسمع دیگری در رقصی

از راه نجف اشرف بکعبه رفته خطاب بکعبه کرده

ای کعبه بیا که آشنا می‌آیم
بانگهت صد باد صبا می‌آیم

استقبالم نمیکنی معذوری
آگاه نه که از کجا می‌آیم

بر خیزو پیاله درمی ناب انداز
این خرقه و سجاده بمحراب انداز

شاید که ترش می شود مانع چیست
محوی سنگی توهم درین آب انداز

وافر بادا هزار وافر بادا
کارم به یکی طرفه نگار افتادا

گرداد من شکسته دادا دادا

ورنه من و عشق هر چه بادا بادا

مجوی که ز گوی عقل بیرون میگشت
دور از تو ز دور دیدم ان گمشده را

دیرانه تر از هزار مجنون میگشت
تر بادیه که باد در خون میگشت

گفتی که بعالم تمنائی نیست
زان داخل کربلا شدستی کامروز

از من بشنو کم ز تو پروائی نیست
در مقبره یزید حلوائی نیست

راهیست ز کعبه تا بمقصد پیوست
اما ره میخانه ز آ بادانی

از جانب میخانه رهی دیگر هست
راه راست که کاسه میرود دست بدست

مجوی من اگر مرد خری میبودم
بر هر که نظر کنی زمن خوبتر است

وابسته اسب و استری میبودم
ای کاش که من هم دگری میبودم

تایب کرمانی

در گمان شور و نهایت حضور بوده همه وقت منزل
او از یاران اهل خالی نبوده فصاحت شعاری حافظ محمد طاهر قاری کرمانی از پدر
خود نقل میکرد که در خانه تایب بودیم که این رباعی را که مصراعش اینست گفته
یارب بنیازو نازمستان الت
و بمن گفت این را بنغمه بخوان من در مقام دوگاه
شروع در خواندن کردم تایب شروع در گریه کرده میگفت بخوان که صحبت
متهن شده وداع میکنم روز دیگر خبر فوت او رسید شعرش اینست

رباعی

یارب به نیازو نازمستان الت
آن لحظه بیخشی که برهم سائبم

تایب را کن ز جام هشیاری مست
ما پای پهای و دوستان دست بدست

این چرخ که خالی از مروت باشد
یکبار بکام ما ننگر دید فلک

تایب بمنش چگونه الت باشد
حرفیست که آ سیا نبوت باشد

تایب تفریشی

فخر نام داشته بهند رفته باملا فرج الله مشاعره داشته
گویا در آنجا فوت شده شعرش اینست

شعر

مارا بزم مردم می کش چه احتیاج
دل شد اسیر زلف تو بر رو مکش نقاب

تا خون بود پیاده بیغش چه احتیاج
سودا بهم رسیده بروکش چه احتیاج

رفتش را چون سگ آمدنی در پی هست

لیک صبر مژه برهم زدنی می باید

خون چکانست دم باد صبا پنداری

خبر از آمدن آبله پائی دارد

خارو گل این باغ زیبک چشمه خورد آب

درویش چو بینی ادب شاه نگهدار

خاکساران محبت را عروج دیگر است آسمان میگویم و انداز پستی میکنم

ساغری چند زنه جرعه سود ازده ام نزد ارباب نظر فال تماشا زده ام
دست بردی که ازان باز توانم گفتن پشت پائی است که برحاصل دنیا زده ام

توفیق نشسته است که در عجز میرسد در چشم مور رفته تما شبای فیل کن

امتی - از تربت خراسان است خوش طبع و قادر بر سخاست با حاج محمد
هم طرح بوده مدتی ملازم قاضی سلطان تربتی بوده که در زمان شاه عباس ماضی
حاکم مشهد مقدس بوده تصاید در مدح او گفته بعد از گفتن این بیت

گوهری بودم جهان افروز اما روزگار از حسد ناورده بیرون بربل کانم شکست
بچند روز فوت شد غرض که شعر یاس آمیز نباید گفت شعرش اینست

شعر

منم آن میوه کز خامی به بستان هوس ماندم ز بس ایام با من کرد سردی نیم رس ماندم
من آن مرغم که هر گه کرد عشقم میل آزادی نوای تازة پرداختم تا در قفس ماندم

هر گه بتان بسوی اسیران نظر کنند اول بکاشوش مژه دل را خیر کنند
آنان که گل بکوشه دستار میزنند توفیقشان میاد که خاکوی بسر کنند

سرکشها لاله رویانرا بود از عاشقان شعلهای آتش از خاشاک می آید برون

دلخسته که از تو بحسرت جدا شود در حیرتم که با که دگر آشنا شود
از بسکه در غم تو کشیدم ز سینه آه چندان اثر نماند که صرف دعا شود

جان رفت و عمرهاست که در انتظار تو دزدیده ام بدل نفس واپسین خویش
غم که پر عقل تدبیرش بمر دن میکند میفروشش چاره در یک آب خوردن میکند

از دلم شعله بصد رنگ بر آید که ترا هر زمان چهره برنگ دگر افروخته اند

هلا شرقی قزوینی - طبعش نهایت شوخی داشته و بار جود آن در کمال
صلاح بود مدتی در عباس آباد اصفهان سکنی داشت و بشغل خیاطی مشغول بود
باعبار این رباعی که در حق خردحمای که بسنی مخاطب است گفته شاه عباس ماضی او را
موظف ساخت رباعی اینست

رباعی

ای دل بعلی و آل او بیعت کن ماوای خودت باین سبب جنت کن
تنها نکنی بخرد حماسی لعن بر خردو بزرگ .. من لعنت کن
وقتی با یکی از بزرگان بشکار همراه بوده و باستر سوار در بین راه دروغ یاراست

مرای بول **ک**کردن پائین آمده استر گریخته رفقا شوخی میکردند که ملا اراده داشته بااستر جمع شود ملا چون حقیر جثه بود این قطعه را دران باب گفته

قطعه

ای که میگوتی بشرقی استدی کائیده
لیک باورکی توان کردن که بااین کوتهی
تازه میسازم بناخن باز داغ خویش را
آزردن ارباب وفا پیش تو سهلت

بدوستی که مکن جای درد همه کس
بجستجوی تو شرمنده جهان شده ام

درو صلم و بمیرم از این رشک که آیا

ملا قیدی شیرازی - شاگرد ملا غیرتی است طبعش خالی از لطافی نبوده

شعرش اینست

شعر

ای قدم نهاده هرگز از دل تنگم برون
حیرتی دارم که چون در هر دلی جا کرده

بجور کوش که دل را سرشکایت نیست
که شکوه از سقمت شیوه محبت نیست
ککدام مرهم لطف تو درد است مرا
که جان گداز تراز داغهای حسرت نیست

اگر تو یاد **ک**مجان **ک**کنی و گر نکنی

زیب دشمنیم ای رقیب فارغ باش
که مهر او بدلم جای کین کس نگذاشت

ز گردون بر سرم گرسنگ باره آنچنان نبود
که از سنگین دل نامهربانی دور اندازد

چه تهمت بر اجل بندم زدستش خورده ام زخمی
همانم میکشد گریه صد سال دگر میرم

قیدی گرمانی - مرد درویش نامرادی بوده در **ک**کمال قید و صلاح

از وفور پرهیز کاری و سواس عظیمی داشت چنانچه در هنگام وضو و نیت نماز در زمستان

اوقات بسیار صرف میکرد و حرکتهای نمکین از او سر میزد فی الجمله تحصیل هم

ککرده بود مدتی در مدرسه ملا عبد الله واقع در اصفهان ساکن بود شعرش اینست

شعر

ذوق نزدیک شدن بسکه مرا درد بود
در ره آسایش من بیشتر از منزل بود

آینه است عکس نگهدار آسمان
چون نقش کردهای تو دشوار میرود

میریخت دوش خون اسیران خویشرا / طالع مدد نکرد که نوبت بمن رسد

دمید از آب چشم لاله زاران / چه میمانم بایام بهاران
از آن فصل خزان شد بلبل ازباغ / که نتوان دید خالی جای یاران

آرزو دارم که بکروز آورم بیغم بر / ای فلک امروز محتضای فردا میکشم

شبی دارد حکومت شمع و تخت از موم میسازد / نمیداند که تاجش تخت را موم میسازد

بسکه طیب آرزو شد کرم آلهیم / درد نمیگند کنون جز سر پادشاهیم

مکن ای مرغ دل چندین نظر برخال جانانه / باشک من قناعت کن که هم آبت وهم

رباعی

هرگاه که بود باتو جنک من و دل / دل پیش از من بصلح میشد مایل
این بار زرنجش توای مهر گسل / ما بر گشتیم و بر نمیگردد دل

میر فزونی - از سادات سمنان است فی الجمله کمالی داشته طبعش
خیالی شوخ بوده چنانچه از قصیده وصف العیش او ظاهر میشود شعرش اینست

شعر

ای دل منال چرخ بکام کسی نشد / فیروزه سپهر بنام کسی نشد
گرد سرت شوم بفزونی ستم مکن / اظهار عشق کردو غلام کسی نشد

این مردمان دیده که در خون نشسته اند / خارو خسندو درره جیحون نشسته اند
در حیرتم که بردو دیوار روزگار / بی اضطراب لیلی و مجنون نشسته اند

رباعی

هرشام سرشاک چشم طوفان زایم / بنفد بسلاسل تموج پایم
همچون نی نو دمیده ایام نهاد / بندی هرروز تازه بر اعضا میم

فضلی چرپاد قانی - در کمال دردمندی و خوش ذاتی بوده از شاگردان
حکیم شفائی است رباعی هائی بشور دارد از سرکار امام قلیخان حاکم فارس موظف
بود در فن غزل هم خالی از لطف نبوده شعرش اینست

شعر

تا کسی از جور تو دل با رجفا بردارد / انقدر جور بما کنی که خدا بردارد
غم تو در دل من همچو دزد خانگیست / که هر چه روز بچشم آورد بشب دزد

ز دست داده دل و دین و باخو دم در جنک / چومایه باخته کز قمار برخیزد

یاد آن گلشن که گل هر چند میچیدم از آن / وقت بیرون آمدن حسرت بدامن داشتم

حل میکنم سیاهی چشم از پی مداد / تادرباس نامه به بینم جمال دوست

خواب مرا بغارت سیلاب داده است	آنکس که چشم مست تو را خواب داده است
تا گسلش جمال ترا آب داده است	خورشید را فشرده بصد دست روز کار

چون کاسه که همسایه بهمسایه فرستد	خونابه فرستد بهم چشم و دل من
چه داهکی بحسن و ملاححت چوماهکی	افتاده ام بدام غم عشق داهکی
ممشوق اگر سفید نباشد سیا هکی	مقصود داشقیست به صورتی که هست

رباعی

فرداست که چون گل از گلستان شده	فضلی چه بکار خویش حیران شده
تادر نگری بخاک یکسان شده	مانند مزار بیستان بر سر راه
در پستی من بلندی هست مرا	فضلی چه غم از فلک کند پست مرا
کایام بسر زند چو بشکست مرا	آشاخ شکوفه ام بگلزار جهان

میر عبد الغنی تفریشی

خالی از فضل و حالی نبوده از شاگردان میر ابو القاسم
 کازرونیست و از مصاحبان ملا محمد صوفی غنی تغلض داشت مشهور است که بسبب
 استغنائی که از شاه عباس ماضی ازو صادر شده او را نفرین کرده در آنوقت فوت
 شد شعرش اینست

شعر

بینی سر بریده چو خورشید صد هزار	گرافتدت بمسالخ قصاب ما گذار
اندیشه بود و غم ناپود ندارد	سودائی عشقت طمع سود ندارد
خود را بخیالی ز تو خوشنود ندارد	تو فارغ و کس نیست که در کنج غم خویش
که می آید ز دل بوی کبابی	کرا تاباز بر آتش نشاندی

نور نظر میان من و او حجاب شد	آندم که از حیا رخ او بی نقاب شد
خون از خیال آرب میگون شراب شد	فارغ ز می پرستی از انم که در تنم
با کدامین سرفرازی نکیه بر بستر کنم	نه بزخمی سرخ رویم نه بداغی گرم دل

رباعی

بکشد نگار من نقاب از طرفی	بگشود سفیده دم حجاب از طرفی
صبح از طرفی و آفتاب از طرفی	کرنیست قیامت از چه رو کشت پدید
بر معنی اگر ناز کند لفظ رواست	تا کملک تو در نوشتن اعجاز نماست
هر مد تو را مدت ایام بها است	هر دایره ترا فلک حلقه بگوش

یحیی سبزواری

در نظم قدرتی و در فن انشاهم دستی داشته در اوایل حال

منشی تورم خان اوزبک بود همراه مشارالیه بشیراز آمده بعد از آن مرخص شده بسیر عراق آمد و از آنجا بیهکه معظمه رفته پانزده سال در آن مکان شریف ساکن بود در سنه ۱۰۳۵ فوت شد شعرش اینست .

شعر

ز بسکه رخنه ام از دود سیفه بر جانست
بدل شکستم از آن پای گریه کاین گلگون

گوش صدف ز کم سخنی درج گوهر است
در گوش گیر این دو پند بوخوش باش

مویز دره شوقم بفغان هم نفس است
هر گره در رک جان هست مرا یک چرخ است

بدردی خوش در بالین غم مردم زیدادش
که هر کس داشت دردی تلخی آن برد از یارش

بجمال مرگم و میسوزدم اقبال آن قاصد
که خواهد کردن از ذوق نوید مردنم شادش

چنان بهار چمن ز آتش رخ گل سوخت
که تانسیم خبر یافت جان بلبل سوخت

زدوستیش دلم چون دهد که رو تا بم
که هر گهم بنگه کشتم از تغافل سوخت

ملا ملهمی - از تبریز است در خدمت پیر بدهاق خان حاکم تبریز میبود کمال

محرمیت داشت بسبب وسعت مشرب در ملاحظه صاحب حسان خود را ضبط نمیکرد

چنانچه با پسران پیشخدمت خان گاهی شوخی میکرد چند نوبت او را ممنوع ساخت

آثری نکرد چون خان از صحبت او معظوظ بود تماقه از چرم برای او دوخته بود که

در هنگام صحبت بسراو میکشیدند از این حرکت بتک آمده از تبریز گریخته بقصد

ملازمت امام قلیخان والی فارس بشیراز آمده بواسطت میرزا ابوالحسن خان بخدمت

امام قلیخان ربط بهم رسانیده احوال خود را و حقیقت مجلس پیر بدهاق خان را نقل کرد

خانرا بسیار خوش آمده معظوظ شد در هنگام فرصت گاهی بمسجد نو شیراز تحصیل

میکرد بعد از مدتی فوت شد و ملا مقیم جعفری شیرازی این مصرع را تاریخ یافته .

و شد از این ویرانه گنج اهل معنی مله می ، کتابهای بسیار خوب از او مانند همشیره

زاده اش که وارثش بود از تبریز آمده در اندک روزی آنچه مانده بود ضایع کرده

در کمال پریشانی و افلاس مراجعت کرد شعرش اینست

شعر

نظاره را تلف مکن ای چشم بد معاش
شاید بوصول او برسی کار عالم است

در همه شهر کسی نیست که بدنام تو نیست
دهنی نیست که تنک شکر از نام تو نیست

بسینه چند نهم داغ در وفات هوس
گل اینقدر نتوان بر مزار دشمن ریخت

و خشمم ده که کشم ناله و افغانی چند
تحفه پاک فرستم بگریسانی چند

آتش عشق باین سوز نبود است نخست
هر که پیدا شده بروی زده دامانی چند
چرخ نادان که ترا حرف جفا یاد دهد
همچو طفلیست که سرمشق با استاد دهد
ز قدح بخاک ریزد می اضطراب بی تو
بسر بریده مانند قدح شراب بی تو
نمیگویم که بر بالای چشمت هست ابروی
زیار حسن خم کردیده شاهین ترازویی

رباعی

ای دوست برای دل بی کینه بیا
وی گنج کهر بسوی گنجینه بیا
یگدم سرداء دیده بی مردم نیست
آبی چو بدل زرخه سینه بیا
عرشی تبریزی - کویا اصلش ترکست طهماسب قلی بیک نام داشته
طبعش در کمال دقت است دیوانش قریب بده هزار بیت است در مدح میر میران
قصاید دارد مسموع شد که پسر زشتی داشته عزیزى بعد از دیدن آن پسر گفته
که ملا عرشی این بیت را در باب این پسر گفته
تخم دیگر بکف آریم و بکاریم ز نو
کآنچه کشتیم ز خجالت نتوان کرد درو
وسایر اشعارش اینست

شعر

نویسم شرح دردوسایمش بر چهره پر خون چو بیند نامه خون آلود خواهد یافت مضمون را
مرا چو دید نهان ~~شکر~~ تیغ خونین را ~~ببرد~~ از سر این ~~کشته~~ شمع بالین را
ای دل آندم که مرا زاتش حسرت سوزی ~~بر زبانم~~ مژن آتش که دعا گوی کیست
هر کس بزیر تیغ برویت نظاره ~~کزد~~ زان پیشتر که کشته شود خونبها گرفت
بتحریرك صبا هر که نقاب رخ شود مویت ~~کنند~~ مقصود خود حاصل ز دلها حسرت رویت
هر چند غیر لاف محبت زند برت ~~مارا~~ امیدها بدل بد گمان تست
گرچه صید دل من قابل پیکان تو نیست
میکم شکر که این غمزه بفرمان تو نیست
خوش آنکسی که اگر نایدش زیار پیام ~~دهد~~ قرار که بر قاصد اعتماد نکرد
زمانه صبر من و درد غیر میسجد
خجالتی نکشیدم بطاقتی که نبود
دعا کنم که بدل گردد گره گریه
اگر زکوی تو گردی بدیده راه کند
بصبریم رساند بیزم وصال یار
دلرا دگر عداوت آرام تازه شد
رخت پیوسته منظور نظر باد
دک از قدر خوبی بیخبر باد

گر بیتو زنده ایم بما جای طعنه نیست

بوی ترا ز باد صبا میتوان شنید

پوشم ز بیم روشنی دیده یبتو چشم

باد صبا ز گوی تو چون آورد غبار

مابیتو دیده از مژه خس پوش کرده ایم

تارفتنه نظاره فراموش کرده ایم

ملا در کی قمی - از کهنه شاعران بود مدتی قبل ازین باصفهان

آمده چند روز صحبت داشته شد طبعش نهایت درویشی داشت بقم رفته فوت شد
کلیاتش قریب بیست هزار بیت است شهرش اینست

شهر

سرمست بزم ساخته چشمت پیاله را

ناسور کرده شوربت داغ لاله را

کرده شورچمنی گرم طلب باز مرا

بوی گل با قفس آورده پرواز مرا

چون توان رفتن که زلفش گشته دامن گیر من

پاسبان در وزیر سر دارد سرزنجیر من

در شرح بیوفائی نامهر بان ما

طومار شکوه ایست زبان دردهان من

زنده در عالم تصویر همین نقاش است

همه را خواب عدم برده و بیدار یکیست

ما را بمهر بانمی صید الفتی است

ورنه به نیم ناله قفس میتوان شکست

هر گه که ز حسرت ز سر گوی تو رفتم

تانقش پیم در هوست روبرقفا داشت

خط دمید از عارضش تا همنشین غیر شد

آتش او نامرا میسوخت خاکستر نداشت

زیبکه دور ز دیدار او دلم تنگست

ز دیده تا بنگاهم هزار فرسنگ است

بر رخ عاشق کم حوصله افسوس که نیست

انقدر رنگ که در پیش تو تغییر دهد

ز خط جاده شادم که بهر مشتاقان

کتابتی است که از راه دور می آید

سفری بیتو نکردم که نزد راه مرا

جاده تیری است که در چله بیابان دارد

اسیر چشم ترا بازگشت در راه است

نگه سفرچه کند خانه در وطن سازد

پرد ناگاه دنیا را ترسم پیش از دنیا

چو آن طفلی که گنجشک از سردیواری گیرد

بروز گار تو هر دل که بود پر خون شد

ستم تو کردی و تهمت نصیب گردون شد

جنون ز روز ازل بود قسمتم لیکن

باینکه دیر رسیدم نصیب مجنون شد

یاد آن گریه مستانه که ابراز مژه ام

آب میبردو خیال لب دریا میکرد

گرمی نرفت بعد وفاتم ز استخوان

در کنج آشیان هما در تبم هنوز

حسن بيك رفيع - اصلش از قزوین است اما چون در مشهد بسیار بوده بمشهدی شهرت دارد و در نظم و نثر طبعش لطیف است در ارایلی حال یلخ رفته در خدمت نذر محمد خان بکتا بداری مشغول بوده و از متانت و بزرگی داماد عالیجاه عبدالعزیز خان شد در فن انشا بنوعی شهرت داشت که شاه جهان او را با تماس طلب داشته با کوچ روانه هند شده در سلک منشیان درآمد حاجی محمد زمان از رشک پادشاه عرض **كرد** که حسن بيك شاعر است پادشاه را خوش نیامد حسن بيك را از نظر انداخت و بعد از آنکه عبدالعزیز خان پیاد شاه شد چیزی پیاد شاه نوشته همشیره حلیله خود را طلب داشته او را بیخارا فرستادند و حسن بيك دو هندوستان مانده طالع او مدد **نکرده** الحال مشهور شد که در کمال پریشانی است این نقل از آخوند ملا سالک مسموع شد شعرش اینست

شهر

بر خاک در دوست نسودیم جبین را	و فتمیم و سپردیم امانت دل و دین را
بیخط لب لعلت بدلم جای گرفتت	دروم چه حاجت بیاهیت فکین را
نگه گرم تو با اهل هوس بسیار است	شعله را میل بآمیزش خس بسیار است
عمر اگر خوش گذرد زندگی خضر کمست	و ربن خوش گذرد نیم نفس بسیار است
رخساره آن ماه پی مع من از عشق	خطی بدر آورده که آن هم سند ماست
صد هنر چون خامه مو دارم و نقاش دهر	انتقام از هر زن مویم برنگی میکشد
سرو و قمری هر دو حیران قدیمار منند	از که ذالم بنده و آزاد اغیار منند
هر کسی که بود کار دیده چون سوزن	چو درشته پیرو او باش تا تمام شوی
گرم چو درشته لباس از گهر پریشانی	بر اورم سر خود را همان بعریسانی
دل منه بر الفت دشمن که تا گرمست آب	گر چه میجوشد با آتش لیک با او دشمنست
قاننداری از گره سر رشته خود را نگاه	کار خود را کی توانی برد چون سوزن راه
در دلت تا مهر حق باشد ننگینچاد غیر	در درون سنک با آتش خسی همراه نیست
ز کار بسته ام خاطر چرا اندوهگین باشد	چو زخم بسته شاید روی بهبودم درین باشد
مگر بخار و خسی از آفتاب بهره رسید	و گرنه بر رخ گیل رنگ کی تواند دید
عیب جو آینه را گفتم ز خجلت آب شد	ترك عادت بود مشکل باز کار خویش کرد

تعریف کوه

فضا رفعتش را بجائی رساند
نکوشد که بختم لگد کوب شد
که آتش زهمراهی سنک ماند
هر کب قلم خورده شد خوب شد

نگاه گوشه ابرو خدا شناسم کرد
بنام صاحب کارست سرنوشت گمان

محمد رضای فکری تخلص - اصفهان‌یست ربطی بسخن داشته گویا

حکیم شفائی از او رنجیده قصیده درهجو او گفته که یک مصرعش اینست

(صبا بگو بمحمد رضا که دیگر بار) شعرش اینست

اگرم زاشک گلهگون شده لاله گون زمینها
توان شدن پریشان گل عاشقیست اینها

در قلم آن اشاره ابرو نشد تمام
افغان که تیرنیم کش اندر گمان بماند

جاوه داشت شب عید برین بام هلال
دید چون گوشه ابروی ترا پس خم زد

پنهان نتوان داشت زما صحبت دوشین
تاجنبش مژگان تودر سینه خبر بود

نمیدانم چه مقدارست دشواری هجرانت
دام را طاقت آن نیست این مقدار میدانم

گل گل عرق که بر رخ پر خال کرده
افشان نقره بر ورق آل کرده

رنک حذاست بر کف پای مبارکت
یاخون عاشقیست که پامال کرده

رباعی

انواع نعم ریخته در عالم رزق
گندم که بهم نمیرسد هر دولتش
منشین جو زنان پیر درمانم رزق
میخندد بر کسی که دارد غم رزق

دلدار کبابی ای بجان ارزنده
از بهر عبور خیل دلها زامن
وی ازهزه سایه بر قمر افکنده
پل بسته بروی آتش سوزنده

ملاسیری چرپاد قانی - طبعش با کمال شوخی و بی پروائی بود و

قدرت عظیم در نظم دارد مدتی در خدمت امام قلیخان حاکم فارس بود گستاخی او

در خدمت خان بمرتبه بود که پسری صاحب حسن ملازم داشت ملاقات خود را

با پسر مذکور بنظم آورده این بیت از آنست

درون خلوت خالی چو آتش و پنبه است
دویار سوخته را ... رخ و ... سفید

در اواخر توفیق توبه یافته رخصت حج گرفت و در راه کعبه فوت شد شعرش اینست

شعر

امروز دماغم ز گلی پر زشمیم است
کزرشک دل بابل بیچاره دونیم است

برگردن او دست دلیرانه بر آور
لرزیدن و نزدیک شدن کار نسیم است

لب بر لب معشوق نه و سینه بسینه
 کز کام گذشتن روش عهد قدیمست
 التماس خون من کردند و از خونم گذشت
 یاری یاران کم از خون خواری دشمن نبود
 دلم تنگست و عالم تنگ و دستم تنگ و روزی تنگ
 بچندین تنگی آخر چون بفکر آن دهن باشم

رباعی

ای نان تو ترش چون رخ مردم بلخ
 پیوسته لب فنان هلال آسایت
 میزرا فصیحی هروی دریتی
 وی آش تو همچو زهر مهجوری تلخ
 نایاب چو فرص بدر در سفره ساخت
 بود در آن باب گفته

قطعه

ای آنکه بس بازار سخن طبع منیرت
 بیش ز تو افتاده در افواه خلایق
 یک اهل نفاقش بهم از روی تمسخر
 یک مصرع آن چون شب هجران بدرازی
 در کوتاهی آن مصرع جان پرور دیگر
 گو دست که بتوان چوره وصل تو پیمود
 میزان نه که از وی بتوان تفرقه کردن
 باری تو هماش بترازی طبیعت
 آن بیت گرامایه همین است که کردست
 صبح از پی گل چیدن چون عزم چمن کردم

میر رفیع دستور -

در تحصیل علم حکمت اوقات صرف نموده در فن
 رباعی طبعش غریب خیالست با اتفاق شیخ محمد
 مربوط شده در آنجا فوت شد شعرش اینست
 خاتون بهند رفته بخدمت آصف خان

رباعی

شد تیره دلم بعلم حکمت و روشن
 برهان غلط بسوی مقصودم برد
 در گلشن عشق کز گاش ننگ بود
 در سوختگی تفاوتی نتوان یافت
 گردبوی اگر فرشته سر رشته یکیت
 با وحدت ذات کثرت خلق چه باک
 هر نکته شرع اصل چندی دارد
 هر چند که در دلایلش بود سخن
 این راه تمام طی شد از لغزیدن
 صوت همه مرغان بیک آهنگ بود
 خاکستر حد چیز بیک و ننگ بود
 صد جای اگر گره زنی رشته یکیت
 دهقان و بهار و مزرع و کشته یکیت
 گرچه بنظر ظاهر سستی دارد

نسبت بحقیقت اعتقاد عامه خوابست که تعبیر درستی دارد

بس جاهل ناقص زهر علم بری
ز انسان که گدایان بگه عرض نیاز
کوگرد بنقص خود تفاخر زخری
دارند مباحات بکسوری و کری

آنچه تقدیر است از تدبیر پذیرد خالی
سرنوشت آن نیست کش بتواند گرازسرنوشت

میرزا نظام - از سادات دست غیب شیرازست شهرت ایشان بدست غیب
سیبش آنست که شخصی از عناد شجره از ایشان طلبید پس از غیب دستی پیداشده شجره
ایشانرا آورد. مجملًا میرزا نظام در کمال علم فطرت بوده و نهایت ملامت داشته
دیوان مشارالیه قریب بسه هزار بیت بنظر رسید سخنش خالی از نمکی نیست در اوایل
سن که سی سال داشته در سنه ۱۰۳۹ فوت شد در مزار حافظیه مدفون است مشهور
است که نعش او را بحافظیه بردند بقولسی مانع شد قرار باین میدهند که از دیوان حافظ
تفال کنند این غزل آمد

رواق منظر چشم من آشیانه تست
کرم نمار فرود آ که خانه خانه تست
این بیت خواجه در باب دفن ملا اعلی شیرازی هم شهرت دارد شعرش اینست

غزل

پرمکش در کار غیر آن غمزه خونریز را
گر فلک بامن هم آغوشش نماید دور نیست
کی کشد هرگز کسی برسنگ تیغ تیز را
باغبان بر چوب بندد گلبن نوخیز را

ذوق محبتی کو تا سر کنم فغان را
از بس مرا تعلق با خاک این چمن بود
ویران کنم باهی بنیاد آسمان را
صد جا نهادم از شوق بنیاد آشیان را

دل که افسرده شد از سینه برون باید کرد
مرده هر چند عزیز است فنگه نتوان داشت

چو آن غارتگر دله از شادی روبگشن کرد
در انگشتم قلم جا کرد از بس نامه پردازی
صبا اول دوید و بلبلان را منع شیون کرد
همین بس شکوه هجرت که تی در ناخن من کرد

نسیم از سر زلف قوتاب بیرون کرد
نست اهل در در اربطی بهم تارفته ام
بدور روی توهم زلف می شود بیتاب

همچو آن فردی که از جزو کتاب افتاده است
الف بشکل هزار است و در شمار یکست
هزار جلوه کند پیشو قد یار یکست

دیده را ترکم از اشک چو رفتی ز برم
گلرخ من ز چمن چون پی رفتن برخاست
در قضای سفری آب بآئینه زلفند
سرو آهی شد و از سینه گلشن برخاست

چرا مرهم نهم بر روی داغی
که در روزم گل و در شب چراغست

دل‌مرا عشق گرداند بگرد چشم پر گارش چو آن مرغی که گرداند کسی بر گرد بیمارش

خوبان دل بوالهوس ربایند طفلان چینه‌د میوه خام

من آن مرغم که باشد آشیانم سابه برگی تواند جنبش بادی مرا بیخان و مان کردن

(رباعی)

آشوخ که کردیده تبش مانع سیر پرشد زدعای صحتش مسجد و دیر
شب لرزد و روز گرم گردد گویا روز از دل من گذشت و شب از دل غیر

تاکی زخمار می سرافکنده شویم گرمی که چو آفتاب تابنده شویم
پیمانۀ هر که پر شود می‌میرد پیمانۀ ما چو پر شود زنده شویم

دشمن بگریز چون قدم بگشاید آن نیمت که وقت فرصت از پس ناید
گرسایه رود زپیش خورشید ولی چون وقت زوال شد ز دنیا آید

خطاب بمیرزا ابوالحسن

گراز کتاب دعوی دانش کند کس صندوق را رسد که زند تخته برسرت
دود چراغ خوردن اگر دانش آورد باید چراغدان بنشیند برابرت

میرزا صادق دست‌غیب - والد ماجدش و خودش قاضی القضاة شیراز بوده بنی عم میرزا نظام است باوجود فطرت عالی کمال شکستگی و گذشتگی داشت خالی از شوروی نبوده در زمان شاه جنت مکه آن شاه صفی او را بعزت حسن خط طلبداشته مدتی در کتابخانه جهت سرکار پادشاه کنایت میکرد از علوهمت سر باین معنی نیاورده ترك کرده بشیراز رفت بعد از مدت سهلی گویا در لار فوت شد مسموع شد که روز فوت او غزلی که در آن روزها گفته بود در پیش جنازه او میخواندند شوری بهمرسیده بود که شرح نتوان کرد و آن غزل اینست

از ازل صادق بدینا میل آمیزش نداشت چند روزی آمد و پاران خود را دید و رفت
شعرش اینست

شعر

دم شمشیر تو اعجاز مسیحا دارد خضراگر کشته تیر تو شود جا دارد
هر نفس دست تو در گردن خود می بیند این چه اقبال بلندست که مینا دارد

جام می بر کف تو بر گل میخرامی و زپیت لاله پر خون دیده اش آب سیاه آورده است
یاد آنروزی که راه حرف بدحوای نبود بامنش گاه التفاتی بود اگر گاهی نبود

راه مرغ نامه برهم بسته است آن تند خو من چه میکردم اگر دل را بدل راهی نبود
هر که آمد گل زباغ زندگانی چید و رفت آمد و برستی عهد جهان خندید و رفت

کس ازین ویرانه دل یگدانه حاصل بر نداشت
سیر امواج فنارا قوتی در کار نیست
بسکه در گل گلخواران بر سر هم خفته اند
فیضی برد از تربت ما گر همه باد است
راه دل پر خطرو نالوک او نوسفر است
آنکه بندد جز تو بال مرغ در پرواز کیست
در چمن با چشم گریان وصف بالای ترا
حرامست آرزوی باده کردن بی پری روئی
ستم پر میکنند اعضا بهم در قسمت دردش
عبادت پیش ما کفرست بی محراب ابروئی
اگر در دل نباشد همچو تیداو ترا زوئی

از امام قلیخان گریخته و برگشته در این باب گوید

ز تو که هست دست پرورده ناز
از رفتن و باز آمدنش شد معلوم
چون عمر گرانمایه سبک در پرواز
کاقبال تو عمر رفته میآرد باز

در جواب خواجه سرا گفته

من که ترشیهای عالم در مذاقم شهد بود
کند کرده است این ذغال اخته دندان مرا
میرزا رضی ارتیمانی - ارتیمان از مجال تو یسرکانت سر حلقه
عارفان آگاه و مسند معرفت را شاه بود با وجود قید و صلاح وسعت مشرب او
نهایت نداشته کمال شکستی و گذشتگی را با جذبیه عرفان جمع کرده بود شعرش اینست

شعر

بسکه در سر زدم ز فرقت یار
آنقدر شور نیست در سرتو
کارم از دست رفت و دست از کار
که پریشان شود ازو دستار

غزل

حیف که اوقات ما تمام باشد
هر که جمال تو دید بی دلو دین گشت
دین و دلی داشتیم و خاطر جمعی
مرک رضی موجب ملال تو گردید
آموخت ما را آن زلف و گردن
آن تار گیسو برگردن او
عمر گرانمایه صرف چون و چرا شد
هر که وصال تو خواست بی سرو پاشد
زلف پریشان و چشم مست بلا شد
زنده بلا بس بود مرده بلا شد
زنار بستن بت سجده کردن
هر کس که بیند خویش بگردن

صبحم شب شبم فردا ندارد

سرم سودا دلم پروا ندارد

رضی رفتست قربان سرتو	ندارد اینهمه غوغا ندارد
دیوانه و عاقل و خرد مندم	علامه و هرزه گردو نادانم
من فاش کنم حقیقت خودرا	هرکس هرچیز گویدم آنم
نتوان گذشتن آسان از آن کو	گسل تا بگردن گسل تا بزانو

از لطف چو در نظر نمیایی	از پرده چرا بدر نمی آیی
او بر سر ما دگر نمی آید	ای عمر چرا بسر نمی آیی
پوشد همه بام و برزغوغایت	با آنکه پیام و بر نمی آیی

میران اگر نکردهی آهنگ زندگانی	بیچاره جان چه کردی از تنگ زندگانی
ای آنکه سنگ کوبی بر سینه از غم مرگ	گویا سرت نخورد است بر سنگ زندگانی
میرد زندگانی گر جان ز چنگ مردن	کس جان بدر نمیبرد از چنگ زندگانی

(رباعی)

این وادی عشق طرفه شورستانیست	غافل منشین که خوش حضورستانی است
هر دل که درو مهر بقی شعله گرفت	هر جا میرد چراغ گورستانی است

از اهل هوس مجو رضا و تسلیم	ناید روش بهشتیان ز اهل جحیم
سربازی خود پرست در مسلخ عشق	داغ طرفین است چو احسان لتیم

ز باکی اگر سینه کنی صد چاکش	از دل ز رود خباثت امسا کش
چون غنچه تریاک سرافکنده به پیش	سربو بگند نارسد تریا کش

یوسفی چرپاد قانی - کمال قدرت داشته چنانچه از قصیده که در مدح شاه عباس ماضی گفته ظاهر میشود مشهور است که ملا شانی را آن پادشاه دین دار بزرکشید ملا یوسفی باین طمع این قصیده را گفته در روزی فرصت خواندن یافت که شاه در طریقله خاصه بود پادشاه فرمود روزی که ملا شانی شعر خواند مادر خزانه بودیم او را بزرکشیدیم تو بطویلله آمده باتو چه باید کرد پاره از آن قصیده اینست

قصیده

شهد خنجر عشق تورفت جانش و لرزد	عجب مدان که شود خاک استخوانش و لرزد
من و ستیزه خوبی که بهر حسرت دلها	بلا خبر دهد از تیغ خون چکانش و لرزد
غمش عیان نکنم ترسم از زبان خلائق	چو مفلسی که بود گنج شایگانش و لرزد
دلی بگیرد و تا چند در فراقش نالد	کسی بسوزد و باکی نه زین و آتش و لرزد
سپهر گو که عباس شاه آنکه بتعظیم	زمانه خواند طغرای عزو شانش و لرزد
شهد تیغ تورست از عذاب قبر که در حشر	فرشته یاد کند زخم خون چکانش و لرزد

غزل

یقین که از چمن خاطرش گلی نشکفت
 فروغ بزم که بودی چراغ من شب دوش
 بغیر من که پهمان پایمال روز بدم
 سک حقیقت یوسف شدم که بردردوست
 پروانه تویی ملاحظه در عشق کار ساخت
 من حرف هم نشین بعثت گوش کرده ام

ملاذوقی اردستانی -

درست سلیقه بوده اگرچه شعرش کم است
 اما آنچه هست بدو دیوان برابرست
 گویا حکیم شفائش از اورنجیده قریب بهد
 رباعی هجو بینی او کرده مشهور است
 تابوت شفائشست که میگردداند
 بینی نبود اینکه بروی ذوقیست
 شعرش اینست

شعر

بجریده محبت توان نوشت مارا
 نه شکوفه نه برگی نه ثمر نه سایه دارم
 تاچند بهمراهی دل باز پس افتم
 در طالع من نیست برافشاندن بالای
 پیوند مهربانی از آن پاره میکنم
 آخر مهر و محبت نه همین سوختن است
 هرگز نگفت بر من غمناک نیفتد
 تا داغ تو در کیمه جانم درمی کرد
 چندان بالم خوی گرفتیم که آخر
 چگونه کعبه نپوشد لباس ماتمیان
 مکن تعاقب از این بیشتر که میترسم
 دلم زان عنبرین مو میگریزد
 مرا در یثه می پرورد عشق

رباعی

برهم نزنند چو حلقه موی تو چشم
 چون زلف تو برندارم از روی تو چشم
 از حسرت خط و خال و ابروی تو چشم
 گر بر سر من کرشمه بارد شمشیر

ذوقی کاشی - محمد امین نام داشت اصلش از ترکمانست اما در کاشان

منوطن بود شعرش اینست

شعر

خوشم که در دل من عشق مدعا نگذاشت
چه آفتی توندانم که در جهان امروز

از این نه چرخ امیدی نیست کار دود میدان را
مگر گردون دیگر آید و نوعی دگر گردد

همشینم بنیال توو آسوده دلم
کاین وصالیست که در پی غم هجرانش نیست

از دگی بهر فریبم سرگران گشتی بغیر
ورنه هرگز بامنت میل ستمکاری نبود

از تو در فکر جداتی من مضطر شده ام
چکنم در نظرت سخت مکرر شده ام

خاک عالم بسرم کز تو شوم رو گردان
گرچه با خاک سیه از تو برابر شده ام

اینکه من فهمیده ام از شیوه های چشم تو
این که دیرم کشته بامن مدارا کرده

ملا فتحی - اردستانی است کمال علایمت و همواری داشت عزیزان که

اورا دیده اند میگویند ریش سفید و قد بلندی داشت در کمال پاکیزگی فی الجملة

تحصیل هم کرده شعرش اینست

شعر

دوش چشم ترم از هر روزه خون پالا بود
اثر صد الم از چهره من پیدا بود

چشمم از گریه بتشریف ثنباری فرسید
سیر این بادیه بر من سفر دریا بود

هزار نکته من گفت چشم غمازش
چو سرمه خورده که بیرون نیاید آوازش

آهوی شیرگیر که گویند چشم اوست
رام کسی نمیشود ورم نمیکند

میرزا ابوالحسن - از سادات حسینی فراهانست فطرت عالی داشته جامع

کمالات صوری و معنوی بوده تحصیل علوم نموده چنانچه از شرحی که بردیوان انوری

نوشته معلوم است در بدو حال بهات پریشانی ترك وطن کرده روانه اصفهان شد

چون قریه نصر آباد که وطن کمینه است بر سر راه واقع و مترددین در آنجا فرود

می آیند خالوی فقیر که میرزا حسن علی نام داشت و مرد خوبی بود مشارالیه را دیده

اورا نگاه داشت بعد از تحقیق احوال او مدت دو سال ماند پسران خالوی فقیر

شرح تجرید و سایر کتب پیش او خواندند بعد از آن بطرف شیراز زنده بسبب

کمالات بخدمت عالیجاه امام قلیخان اعتبار بسیار به رسانیده عاقبت بسبب حرکت

نامناسب و سعایت بدگویان بقتل رسید شعرش اینست

غزل

بز عشقش تازه کرد از سردل افسرده را
آری آتش آب حیوانست. شمع مرده را

من چراغم کشتتم را حاجت شمشیر نیست میتوان افشانند دامانی که بس باشد مرا

برگبرو مسلمان سوختم من آنشم آتش بر هر کس که میسوزم داش بر من نمیسوزد

تو تاجرا شدی از من زمانه سوخت مرا چنین بود چو گل از پیش خار برخیزد

دیر میاید بمشتاقان نسیم پیرهن قاصدی چابک تر از باد صبا میخواستم

سوخت محرومی دیدار چنان پیکر من که زهم ریزد اگر دل طپد اندر برهن

تو مرا سوزی و من سوزم از این غم که مباد باد بیرون برد از کوی تو خاکستر من

آفت صد دود مانی آتش صد خرمنی ساده لوحی بین که گویم دشمن جان منی

ترسم این الفت که دارد با گریبان دست من در قیامت باز نگذارد که گیرم دامنی

رباعی

از دوری آفتاب عالم سوزم از تیرگی بخت بلا اندوزم

روز از شب و شب ز روز نشناختمی گرتیره تر از شبم نبودی روزم

شوخی که گسته بود پیمان از من بنشسته برم کشیده دامان از من

چون برک گلی که باصبا آمیزد هم بامن بود و هم گریزان از من

ظاهر بینان که دم زند از یاری ز نهار که یار خویشان شماری

ماننده آینه و آیند این قوم تادر نظری در دلشان جا داری

رفتی رفتی از دل پرتخون رفتی وز غم ~~مکده~~ سینه محزون رفتی

نیگر کردی که در دلم نشست این خانه شکسته بود بیرون رفتی

شیخ شاه نظر - از مشایخ قومه اصفهانست تولیت مزار فایض الانوار

شاه رضا واقع در محل مذکور بامشارالیه بود در بدایت حال اسباب پدر را صرف

نموده بهند رفت مدتی در آنجا بعیش مشغول بوده باطالب کلیم و یاران دیگر هم

صحبت بوده بعد از مراجعت بخوشنفس فام فاحشه عاشق شده بعد از صرف اسباب

اورا بعقد دایمی در آورده در اواخر پریشان شده از موقوفات امامزاده مداری میکرد

تفاوت شد شعرش اینست

رباعی

گرهند شود کعبه شوم سوی گذشت دوزخ طلبم اگر چه هنداست بهشت

خواهم ز غلط کرده خود بر گردم مانند نگاه غافل از صورت زشت

خورشید که هر طرف سپاهی دارد دزدیده بهر طرف نگاهمی دارد

چون نابلدان بکنج عزلت منشین هر کوره دهی بشهر راهی دارد

این رباعی را در فوت شاه عباس ماضی گفته

امروز فلک شعله داغش مرده است	نور مبه و مهر در ایغش مرده است
دستی بدر آرو هرچه خواهی بر با	کاین خانه تاریک چراغش مرده است
عمری بهوای عشق شیری کردیم	با هر که دلیر شد دلیری کردیم
اکنون که کمان قامت از تیر قضا	خم گشت زدور گوشه گیری کردیم
شد عمرو ندیدیم بمیدان گردی	مردیم در آرزوی هم ناوردی
مردان بگریبان زنان سر بردند	شاید ز زنی سر بر آرد مردی
نه مونس و نه درم در این کهنه خرف	تا چند بگور آب و تابوت صدف
رفتم که فرو برم درین دریا سر	یا از شبنم سر بر آورم یا از کف
از فیض جنون درین خرابه ده صونک	نه بسته بیضه ام نه در مانده لنگ
خضرم که درین بادیه پر کرو گنگ	نایم انبان نخواستد و آبم تنک

ملا مؤمن - عزتی تخلص از فیروز آباد فارس است در نظم و نثر قادر بوده از منشآت او آنچه بنظر فقیر رسیده دیباچه مجموعه ایست ورقه که بمیرزا ابوالحسن نوشته نهایت لطف دارد عزیزان که او را دیده اند میگویند که در فن عربیت و معانی بیان دستی داشته و بسیار خوش صحبت بود شعرش اینست

شعر

نالہ بی سوزگی تاثیر در جانان کند	شعله را گرهست دودی دیده را گریان کند
همچو محنت دیده کارد ز عیش رفته یاد	دل در ایام تو یاد از فتنه دوران کند
روزگار سفله عاجز بود در آزار من	شاد شد چون دید در دستت گریبان مرا
ای دیده اشک ریز که آبم بجو نماید	ای حزن دل بجوش که رنگم برو نماید
رخ بر افروزو بخاکم قدمی رنجه نما	چه شد انگار که شمع بمزاری بردی

رباعی

یارب نسیم که حرص شد تکیه گهش	چون طفل بود عادت خوی تبش
تا هست نخواهد چو نباشد خواهد	تا هیچ نخواهد همه چیزی بدش
شوخی که مباح داندم خون خوردن	آمد چوپس از هزار عذر آوردن
نشست زمانی و دلم با خود برد	گویا آمد برای آتش بردن

میر عقیل - کوثری تخلص از سادات همدانست خوش طبیعت بوده در صحبت

(۱) لنگ و گنگ و تنک - همه بضم اول است و معنی معلوم . صونک هم بضم اول و معنی وصحت لفظ نامعلوم است .

حضرت ائمه معصومین غلوی داشته چنانچه مسموع شد که در مجلس شاه عباس ماضی وارد میشود شاه بساقی اشاره میکنند که شرابش بده او میگوید که بسر علی بن ابیطالب علیه السلام که نمیخورم شاه میگوید که بسر عزیز من بخور او آشفته شده از سراعراض میگوید که من میگویم بسر علی نمیخورم میگوید بسر من بخور من ترا از مرتضی علی دوست تر خواهم داشت شاه را بسیار خوش آمده مبلغی نقد و جنس بسپورغال او مقرر داشته غرضکه پاکی طیف داشت و خوش طبیعت بوده فرهاد و شیرین را خوب گفته پسر او را در اصفهان دیدم جوان درویشی است و در سلك اهل قلم است شعر والدش را از او خواستم يك بيت بخاطر نداشت که بخواند وعده کرد که اشعار او را بیاورد دیگر او را ندیدم این چند بيت از فرهاد و شیرین و يك رباعی از او مسموع شد

مثنوی

صبحی ز آب ککوثر روی شسته
بهار خلیج و شیرین نوشاد
ز ابرو ترك چشمش را بیازو
ز جود حلقه حلقه بر سر دوش
سینه چشمانش از مژگان خون ریز
پس و پیش دو چشم فته سازش
بگذاشت گلستان رایش افتاد
دراو هر مرغ را عیش فدراخی
ز بس کز عکس گل شد شاخ رنگین

گلمی از گلبن خورشید رسته
بت خسرو بلای جان فرهاد
کمانی در جگر تیرش ترازو
کماندی يك جهان جانش در آغوش
بدست غمزه داده دشمنه تپیز
گرفته لشکر ناز و نیازش
بخدمت آسمان در پایش افتاد
نجستی سالی از شاخی بشاخی
غلط میکرد مردم دست گلچین

رباعی

چون رفت بنخشم یار رنجیده من
میوفت و ز دنبال نگه هم میرفت

برخواست فغان از دل غم دیده من
تانور نظر نماید در دیده من

ملا مخفی رشتی - عادتی بکوکنار داشته هنگام جوش کیفیت و خمار کمال نمک داشته از ندمای مجلس امام قلیخان حاکم فارس بود سه پایه طلائی جهت ککوکنار او ساخته در میان مجلس میگذاشتند و ملا در کمال لطف و نمک می نشست و خان از شوخیهای او محظوظ بود چون حقیر جئه بود و ضعیف و کوکنار هم علاوه آن شده روزی خان از روی مزاح باو میگوید که بواسطه مداومت کوکنار از وجود توهیح باقی نمانده در جواب میگوید که از تاثیر کوکنار نیست هر کس که کتابت مینویسد در صدر مینویسد که مخفی نماناد منم که با اینقدر دعای بد باقایم کرده ایستاده ام غرضکه خوش طبع بود شعرش اینست

شعر

ز سوز عشق تو زانگونه دوش تن میسوخت
که همچو شعله فانوس در کفن میسوخت

حدیث عشق تو در نامه ثبت می‌کردم
 زسوز سینه مخفی شد اینقدر معلوم
 سپند وار نقطه بر سر سخن میسوخت
 که همه چو خسب مژه‌اش در گریستن میسوخت
 این قطعه با اسم شخص دیگر دیده شد و با اسم مخفی هم دیده شد بنا بر این با اسم او هم نوشته شد

مخفیا دختران خطه رشت
 از پی مشتری بهر بازار
 چون غزالان مست میگردند
 بند تنبان بدست میگردند

حشری تبریزی - در کمال صلاح و قید بوده فی الجمله تحصیلی کرده بود و در عباس آباد اصفهان ساکن بوده مبلغی از سرکار موقوفات و وظیفه داشت آن وظیفه قطع شده در آن باب رباعی گفته بخدمت نواب میرزا حبیب‌الله صدر فرستاده مرحوم مزبور مبلغ سی تومان بوظیفه او مقرر کرد از صاحبان نواب بود بعد از مدتی مرخص شده به تبریز رفت و در آنجا فوت شد شعر بسیار گفته چنانچه غزوات شاه عباس ماضی را حسب الامر بسلك نظم کشید آن رباعی اینست

رباعی

از قطع وظیفه گر کنم شکه خطاست
 جان شد گرو روزی و رازق ضامن
 آنکس که دهد وظیفه و رزق خداست
 دارم گرو و ضامن من یا برجاست

ملاقوسی شوشتری - با کثر کمالات آراسته خصوصا نظم و نثر از منشآت او آنچه بفقیر رسید دیباچه دیوان خاقانیست مرحمت پناه میرزا مهدی وزیر کوه گیلویه آن دیباچه را نوشته تعریف آنرا بسیار می‌کرد و سخن او سند است شعرش اینست

غزل

معجت تو بهر سینه پرتو افکن نیست
 چه حالتست ندانم که درد مندان را
 درون تیره دلان زین چراغ روشن نیست
 ز شکوه لب پرویا رای لب گشودن نیست

نازه شد در آخر خوبی بجورش الفتی
 آخر از دستش به جان سختی برون کردیم دل
 تا مبادش در دل از بیداد ماند حسرتی
 ای ستیزه خیر بادی ای تغافل همتی

از تردل بر کندم و بستم بدلدار دگر
 فقط آدم نیست جای دیگر و یار دگر

قوسی تبریزی - بجهت تحصیل علوم با اصفهان آمده بخدمت علامی آقا حسین بمباحثه مشغول شد خالی از شعوری نبود و شکستگی که در طبع داشت بظاهرش اثر نموده خیلی خم بقدمش رسیده چنانچه خود گوید

نیست از ضعف گرم سر بقدم پیوستست
 این کمان را دوسر از زور بهم پیوستست

اشعارش . اینست

غزل

تادراغوش خیالست آن قد رعنا مرا
داغ فرزندی کند فرزند دیگر را عزیز

آستان از دور بوسد عالم بالا مرا
تک ترگیرد زمجنون دامن صحرا مرا

درین خم گشتگی دادم کمان خود با بروی
کمان حلقه خود را رسانیدم بیازوی

چه نسبت برو بوس و لب ~~مکیدن~~ را
گلاب گل بود چون گلاب غنچه گل

میرزا افسر - خلف میرسفر کاشی گویا سند العارفین نام داشته افسر

تخلص دارد درهند بوده شعرش اینست **شعر**

گرفته تادل صدچاک را هوس بدودست
چو کودکیست که چسبیده بر قفس بدودست

کسی که یاس مراد دوکون میدارد
برهنه ایست که پوشیده پیش و پس بدودست

تا بریزیم خون دشمن خویش
همچو شمشیر بر جلا زده ایم

گامی سبز واری - طبعش لطفی داشته در خراسان تحصیل کمالات نموده

بهند رفته از وضع آن ولایت خوشش نیامده مراجعت نموده در مشهد مقدس فوت

شد شعرش اینست

شعر

میرسد مست و جهان سوز که دارد قدرت
که سر راه به آن شعله آتش گیرد

کم رزق را ز نعمت قارون نصیب نیست
بر گنج خفته مار و همان خاک میخورد

تو شاخ گل برو آغوش بر نمی تابی
نسیم را بهوای تو در کنار کشم

تا هست بوی از گل و مل بیخودی بچاست
نیمی ز می فروشم و نیمی ز باغیان

رباعی

ای غیر برای نظم بیهوده مپوی
کز می تگرگ می نگردد لولوی

دریست سخن در تک دریای خیال
از خیرک دمیده کار خواص مجوی

مذاقی - سیدی است نائینی گویا بزاز بوده در فن موسیقی و بستن صوت

و عمل ربط داشته در زمان شاه عباس ماضی تصانیف خوب بسته طبع نظمی داشت

شعرش اینست

غزل

تا از آن خورشید رو عکس در آب افتاده است
آب ازین حرمت سی در اضطراب افتاده است

با هر کسی افتاد آتش در دلم
مست من غافل که آتش در کباب افتاده است

دی مذاقی رفت در میخانه با دردی کشان
سر برون نآورد گویا در شراب افتاده است

سایرای اردوبادی - اما از حضرت میرزا صابا مسموع شد که مشهور است

آوراد رهند دیده بود گویا درهند فوت شده شعرش اینست (۹)

رباعی

کس درره عشق محرم راز نگشت
عاقل بکنار آب ناپل میجست
سایر چو تو هیچ کس نپیمود این دشت
دیوانه پابره نه از آب گذشت

بخوش ولعنت حق بریزید کس سایر
اگر بدست نودو کربلا شراب دهند

قاسمی صیرفی - گویا از ولایت قم است حکیم شفائی توجه بسیار
بار داشته طبعش خالی از لطف نبوده چون پدرش صراف بوده صیرفی تخلص میکرد

شعرش اینست

شعر

سوزدل گر همه از عشق مجازیمت خوشت
عود هر چند که خامست چو سوزی خوش بوست

گرد سر خیال تو کردم که میزند
روزی هزار حرف بمن از زبان تو

فسرده دل شدم از خط عبر الودت
ز آتشت نشدم گرم و مردم ازدودت

قاسما قمیست - گویا این ایات پاره از قاسمای اردستانی و پاره از قاسمای

قمیست بفقر مشخص شده که هر دو یکیست یانه از مست علی کوچک درویش هله لب

مسموع شد که این دو بیت از قاسماست و باهم طرح کردیم

غزل

شد بهار و دست امیدم گل پیمان چید
چید آخر بخت و آروم گل و مستانه چید

غنچه نگذاشت کارام دل بلبل شود
باغبان امروز گل را سخت بیرحمانه چید

کی سبب آن ذقن بکسی رایگان دهد
سببی است آن ذقن که بیوند و جان دهند

از راه دیده میگردد پاره های دل
مانند برك گل که بآب روان دهند

خضری لاری - شاعر بدی نیست مدتی در خدمت امام قلیخان بود

شعرش اینست

شعر

جانی کسی نماند که آن مایل تونیست
با آنکه جای مهر کسی در دل تونیست

درون خلوت دل از نزول درد تو سوزست
سرشک را بعبت پای در نگار ندارم

بختم آورده بصد خون جگر تا در دوست
مژه برهم مزن ای دیده که آبم نبره

شدم بکوه که از ناله دل کنم خالی
چو ناله دل من کوه سنگدل بشنید

(۱) **سایر** - شهدی است و دیوان مختصری از وی بخط خودش که برای شاه سلیمان

صفوی نوشته و در صدر خود را شهدی خوانده در کتابخانه ارمغان موجود است